

قلعه ماکو

قلعه ماکو در شمال غربی آذربایجان بر روی قلعه کوهی ساخته شده بود. چهار طرف قلعه به چهار برج محکم و بلند می رسید و از پشت بام قلعه می شد رودخانه ارس را دید. نگهبانی قلعه را دو نگهبان و چهار سگ بعهده داشتند و غیر از آنها هیچکس حق ورود به قلعه را نداشت. تنها سید حسین یزدی و برادرش در خدمت حضرت اعلی بودند. محل زندگی حضرت اعلی اتاقی بود از خشت که شبها در تاریکی مطلق فرو می رفت و هیچ چراغی برای روشنایی در اختیار نداشتند.

حضرت اعلی در این قلعه متروک قدم می زدند و زمزمه مناجاتشان در میان کوه ها و دره ها می پیچید و قلب مردم ماکو را تکان می داد. آنها نسبت به این صدا محبت عجیبی احساس می کردند و برایشان یادآور صدای بال فرشته هایی بود که در خوابهای بهشتی دیده بودند. هر چه می گذشت عظمت و بزرگواری حضرت اعلی بیشتر در قلب مردم ماکو اثر می کرد. بطوری که هر روز قبل از کار، خودشان را به قلعه می رساندند تا به هر ترتیب شده از دور یا نزدیک حضرت اعلی را زیارت کنند و صدای مبارکشان را بشنوند.

علی خان حاکم هر چه سعی می کرد از این رفتار مردم جلو گیری کند نمی توانست. در اول با خشونت و سختگیری به پیروان حضرت اعلی که برای زیارت ایشان می آمدند، اجازه نمی داد در ماکو توقف کنند و این رفتار ادامه داشت تا این که ... یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب در قلعه را زدند. علی خان با عجله و پریشان وارد شد و اجازه خواست تا به حضور حضرت اعلی بیاید. با نهایت ادب دم در ایستاده بود. دیگر کوچکترین اثری از غرور و خشونت همیشگی در او نبود. سرگردان و مبهوت به نظر می رسید و زانو هایش می لرزیدند. در مقابل حضرت اعلی تعظیم کرد و خود را به پای مبارک انداخت. خداوند اراده کرده بود که او به عظمت حضرت اعلی پی ببرد. از آنروز به بعد رفتار علی خان به کلی تغییر کرد.

درهای قلعه را باز کردند. هر کس می خواست می توانست بدون مانع به حضور حضرت اعلی برسد. پیروان حضرت اعلی دسته دسته از گوشه و کنار ایران می آمدند. این قلعه دور افتاده بهشتی بود که به آنها وعده داده بودند. می آمدند و بعد از چند روز با قلبی پر از امید و شادمانی قلعه را ترک میکردند و می رفتند تا پیام خداوند را به دیگران برسانند و به این ترتیب مردم گوشه و کنار ایران خبر ظهور جدید را می شنیدند. تابستان و پاییز از پی هم می گذشتند. زمستان آن سال هوای ماکو بیش از اندازه سرد بود؛ بطوریکه در موقع وضو، قطرات آب در صورت مبارک حضرت اعلی منجمد می شد.



ملا حسین در خراسان بود که شنید می تواند در ماکو حضرت باب را زیارت کند. دیگر هیچ چیز نمی توانست مانع حرکت او بشود. باید همه چیز را می گذاشت و می رفت. به راه افتاد. تصمیم داشت همه راهی را که بین او و محبوبش بود با پای پیاده طی کند. آنقدر شاد بود که خستگی نمی فهمید. روزها می آمدند و می رفتند و ملا حسین پیاده صحراها و کوهها را پشت سر می گذاشت. از میان برف و باران زمستان می گذشت و به دنبال قلعه ماکو می گشت. اول نوروز موقع طلوع آفتاب به پایین قلعه ماکو رسید. حضرت اعلی دم قلعه ایستاده بودند. چشم ملا حسین که به ایشان افتاد بی اختیار تعظیم کرد و در جای خود ایستاد. حضرت اعلی او را در آغوش کشیدند و دستش را در دست خود گرفتند و او را به طرف اتاق خود بردند. ملا حسین ماهها راه پیموده بود و حالا زیر پایش دشت بود و پشت آن، کوههای دیگر و شهرهای دیگر بودند. ولی او حس می کرد که به آسمان رسیده است. همه دنیای ملا حسین روی آن کوه و در میان دیوارهای آن قلعه بود. نوروز آن سال شادترین نوروزهای ملا حسین بود.